

گزین کردن

گزیدن:

که افراسیاب اندر ایران زمین
دو سالار کرد از بزرگان گزین
(۱۲۱-۱۴-۲)

گساردن (با پیش اول)

[جهانگیری: «گذاشتن»، رشیدی و برهان و دیگر فرهنگ‌ها (جز از لغت فرس و صحاح که در آندو این واژه نیامده است): «خوردن لیکن فقط خوردن می و غم»] ولی معنی اصلی گساردن: ریختن، فرو ریختن (آب، می و مانند آن):

گواه این بیت شاهنامه: پرستنده برای
بوزرجمهر حکایت می‌کند که نوشیروان:
چو از خوان برفت آب بگساردم
زمین ز آبدستان مگر یافت نم
(۸ نوشیروان ۳۵۰۵)

معنی اصلی می گساردن هم می به جام
فرو ریختن است و میگسار [ساقی]
یعنی: می به جام ریز (نده).

تو ای میگسار از می بابلی
بپیمای تا سر یکی بلبل
(۵۲۵-۱۶۱-۲)

بپیمود می ساقی و داد زود
تهمتن شد از دادنش شاد زود
اما معنی گساردن بسط یافته و به مجاز به
معنی نوشیدن می و می گسار به معنی
می‌خواه هم به کار می‌رود.

معنی دیگر گساردن، در ترکیب با اندوه و
غم و درد، زدودن و از بین بردن و یا

تسکین دادن است و غم گسار نه به معنی
«غمخوار» بلکه به معنی غم زداست.

در فرهنگ‌ها غم گسار را به قرینه می گسار
[: می‌خوار، به معنی مجازی] به معنی
غمخوار نوشته‌اند و جهانگیری و رشیدی
این بیت بوشکور را شاهد می‌آورند:

ساقیا مر مرا از آن می ده
که غم من از او گسارده شد
از گساردن در این بیت به هیچ روی معنی
خوردن بر نمی‌آید، بلکه می‌گوید از آن
می به من ده که غم مرا بزدايد، بریزد، از
بین ببرد.

درین باره یک گواه از شاهنامه می‌آوریم:
اسفندیار در نبرد با رستم کشته شده است.
رستم بهمن پسر اسفندیار را، بنا به اندرز
اسفندیار، نزد خود نگاه داشته، آموزگار
اوست. جاماسپ به گشتاسپ می‌گوید:

به بهمن یکی نامه باید نوشت
بسان درختی به باغ بهشت
که داری به گیتی جز او یادگار
گسارنده درد اسفندیار؟

(۱۶۴۸-۳۱۹-۶)

گسارنده در بیت شاهنامه به بهمن
بر می‌گردد و معنی آن نیست که بهمن غم
[درد] خوار اسفندیار است، بلکه بهمن
زداینده، و از بین برنده درد گشتاسپ از
مرگ اسفندیار است.

شاهدی از ویس و رامین (۲۸-۴۸۳):
غم هجران به روی او گسارم
ز بهر دوست او را دوست دارم

یعنی غم دوری تو را با دیدار او می‌زدایم،
تسکین می‌دهم.

یا این شاهد از سعود سعد (۴۷۸):
اندوه من به روی تو بودی گسارده...
یعنی اندوه من از دیدار تو زدوده می‌شد،
از بین می‌رفت.

و یک شاهد از اسدی (۳۵-۱۷۹):

سپهبد دگر ره ز پالیزبان
بپرسید و بگشاد گویا زبان
که این بت چه چیزست و تابوت چیست
همیدون نگارنده بر لوح کیست؟

چنین گفت کاین تخت و ایوان و ساز
بدان کز سیامک بماندست باز
همین بزمگاه دلارای اوست
درین نغز تابوت هم جای اوست
چو رفت او بتی همچنان ساختند
برینسانش بر تخت بنشاختند
بدان تا پرستندش از مهر اوی
گسارند بابت غم از چهر اوی
گساردن به معنی می به جام فرو ریختن و
نوشیدن:

کنون می‌گساریم تانیم شب
به یاد بزرگان گشاییم لب
(۷۵۳-۲۵۷-۴)

گسارنده (اسم فاعل از گساردن)

۱- کسی که می به بزم می‌آورد و پیمان پر
می‌کند، میگسار، ساقی:

گسارنده می می‌آورد و جام
نگه کرد مهراب را پور سام
(۳۸۰-۱۵۶-۱)

۲- برای معنی دوم این واژه نک: گساردن.
گست (بر وزن مست)

ناپسند، زشت، بد، ناشایست:
کنون بنده‌ای ناسزاوار و گست

بیامد به تخت کیان بر نشست
(۹ پرویز ۱۱۸۱)

مصراع اول این بیت در چهار نسخه لندن
و قاهره و اول و دوم لنینگراد بدین شکل
است: «کنون بنده ناسزاوار کشت» (با
شین). و در نسخه سوم لنینگراد به این
شکل:

«کنون بنده بی‌خبر کشت و مست» در
شاهنامه چاپ تهران که بر پایه شاهنامه
چاپ و وللس است و شاهنامه چاپ
وللس هم بر پایه شاهنامه‌های چاپ
ژول مول و تورنر ماکان قرار دارد، مصراع
اول بیت چنین است: «کنون بنده‌ای
ناسزاوار پست».

به خوبی آشکار است که «کشت» در چهار
نسخه قدیمی که در بالا نامبرده شد
تصحیف «گست» است و گرنه از سویی
قافیه وجود ندارد و از سوی دیگر بیت از
معنا افتاده است. در چهار نسخه اولی که
قدیمی‌ترند شکل اصلی کلمه تغییر نیافته
تنها به جای سین، شین نوشته شده است.
ولی در نسخه سوم لنینگراد که جدیدتر
است، برای درست کردن قافیه «ناسزاوار
کشت» به «کشت و مست» تبدیل شده
است و در نسخه‌های بازهم جدیدتر و
چاپی «کشت» به «پست». و در نتیجه یک

واژه اصیل را (که تنها یک بار در شاهنامه به کار رفته است) انداخته و از میان برده اند. واژه گست در فهرست و لف و لغت شاهنامه عبدالقادر نیامده است و این خود نشانه آنست که در نسخه های مورد استفاده آنها کلمه دیگری مانند مست یا پست به جای «گست» بوده است. در شاهنامه چاپ مسکو، اینجانب «گشت» را به «گست» برگردانده در متن گذارده ام. (مسعود ۶۸۱):

عشق تو بلند و صبر من پست چرا؟
روی تو نکو و خوی تو گست چرا؟
(ناصر ۲۰-۴۳۷):

تو را جایست بس عالی و نورانی
چو بیرون رفتی از جای بدین گستی
(در متن دیوان ناصر خسرو به جای جایست «جانیست» چاپ شده است ولی در «حواشی و ملاحظات» آخر دیوان ص ۶۸۶ تصحیح شده است).
(ویس ۱۳۴-۲۶۱):

اگر بر چرخ با این عادت گست
شوی گردد ستاره با تو همدست
تو را نه زخم دارد سود و نه بند
نه زنهار و نه پیمان و نه سوگند.
(ویس ۱۱۱-۶۰):

دگر باره جوابش داد رامین
که چون عاشق نباشد هیچ مسکین...
بلای عشق را بر تن گمارد
پس آنکه درد را شادی شمارد...

چه عاشق باشد اندر عشق چه مست
کجا بر چشم او نیکو بود گست
خرد باشد که زشت از خوب داند
چو مهر آید خرد در دل نماند.

گسترده

از گستردن + ی [لیاقت] = سزاوار و در خورد و مخصوص گستردن: فرش، سفره...:

به زیرش بگسترده گستردنی
بیاورد چیزی که بد خوردنی
(۲۸۶-۲۵-۶)

ز دینار و خز و ز یاقوت و زر
ز گستردنی های بسیار مر
(۲۱۸-۱۵۰-۱)

گستریدن = گستردن

جز از معنی های معروف، در بیت زیر به معنی نثار کردن:
ابا این بسی آفرین گسترد
بر آن کو زمان و زمین آفرید
(۸۷۸-۶۳-۶)

و در بیت زیر به معنی بخش کردن، نصیب کردن:
همین چرخ گردنده با هر کسی
تواند جفا گستردن بسی
(۱۳۷۸-۳۱۸-۵)

گستختن مخفف گسیختن

= گستن: دریدن، پاره کردن:
اسفندیار به فرمان پدرش گشتاسپ در زندان به زنجیر بسته است. ارجاسپ به

ایران تاخت آورده. لهراسپ کشته شده است و گشتاسپ با سپاهش به کوهی پناه برده است. جاماسپ نزد اسفندیار می آید تا او را از بند آزاد کند و به یاری ببرد.

بیاورد جاماسپ آهنگران
چو سندان پولاد و پتک گران
بسودند زنجیر و مسمار و غل
همان بند رومی به کردار پل
چو شد دیر بر سودن بستگی
ببد تنگدل بسته از خستگی

به آهنگران گفت کای شوربخت
ببندی و بسته ندانی گسخت
(۲۵۷-۱۵۱-۶)

«گسخت» تنها در نسخه لندن آمده است، در نسخه های دیگر بیت چنین است:
«به آهنگری گفت کای شوم دست
ببندی و بسته ندانی شکست»
گسختن در فرهنگ ها و همچنین در فهرست و لف و لغت شاهنامه عبدالقادر نیامده است.

گسل (با پیش اول و زیر دوم)

۱- (اسم فاعل مرخم از گسلیدن):
شکافنده، درنده، پاره کننده:
دریغ این غم و حسرت جان گسل
ز مادر جدا وز پدر داغ دل
(۱۰۰۶-۲۴۵-۲)

(حافظ ۸۸):

فغان که آن مه نا مهربان مهر گسل
به ترک صحبت یاران خود چه آسان گفت
۲- امر از گسلیدن، گستن = بریدن:

که دل را ز مهر کسی بر گسل
کجا نیستش با زبان راست دل
(۲۶۴-۱۰۱-۵)

گستن و گسلانیدن

گستن لازم و متعدی به کار می رود:
۱- (فعل لازم): شکافته شدن، بریده شدن، جدا شدن:

که تو خود مرا دیده و هم دلی
دلیم بگسلد گر ز من بگسلی
(۷۶-۱۴۰-۱)

چنان برگرفتم ز زین خدنگ
که گفتم ندارم به یک پشه سنگ
کمر بند بگست و بند قبای

ز چنگش فتام نگون زیر پای
(۷۸-۶۷-۲)

۲- (فعل متعدی): بریدن، جدا کردن، دور کردن (در بیت زیر):

مدار ایچ اندیشه بد به دل
همه شادی آرای و غم بر گسل
(۱۶۹-۱۶-۳)

(دقیقی ۹۶۲-۱۳۲-۶):

به جان تو، ای شاه، گر بد به دل
گمان برده ام، پس سرم بر گسل
گسلانیدن (تنها متعدی)

منم بیژن گیو لشکر شکن
سر خوک را بگسلانم ز تن
(۱۰۰-۱۲-۵)

اگر بیخ او نگسلانی ز جای
ز تخت بلندت کشد زیر پای
(۳۷۸-۱۰۱-۱)

گسی کردن (با پیش اول)

منخف گسیل کردن: روانه کردن، فرستادن:

گسی کردش و خود به راه ایستاد

سپاه و سپهبد از آن کار شاد

(۷۲۱-۱۸۲-۱)

گشاد

۱- (مصدر مرخم) = گشادن، گرفتن، مسخر کردن:

به فریدون گویند:

کجا هوش ضحاک بر دست تست

گشاد جهان بر کمر بست تست

(۳۳۱-۷۰-۱)

(بست: مصدر مرخم = بستن، کمر بست = کمر بستن).

۲- گشادن دو دست هنگام کشیدن زه کمان برای تیراندازی و مطلق تیراندازی با کمان:

دل گیو شد زآن سخن پر ز دود
چو اندیشه کرد از گشاد فرود

(۷۹۳-۵۹-۴)

[گیو] به کاموس بر تیرباران گرفت
کمان را چو ابر بهاران گرفت
چو کاموس دست و گشادش بدید
به زیر سپر کرد سر ناپدید
(۱۰۹۲-۱۸۴-۴)

گشادن

۱- انداختن، رها کردن تیر از کمان:

چو بیند برو بازوی و مغفرت

خندنگی بپاید گشاد از برت

(۶۷۹-۵۲-۴)

بدان تا به خاک اندر آید سرش

نگون اندر آید ز باره برش.

(حافظ ۳۲۲):

ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی

ز غصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم

۲- فاش ساختن، آشکار کردن:

گر این راز با من بپاید گشاد

وگر سر به خواری بپاید نهاد

(۷۴-۵۵-۱)

گشاده (اسم مفعول از گشادن)

۱- آشکار، فاش:

... گشاده شد دست این سخن، نیست راز

(۸۳۱-۱۸۹-۱)

۲- باز شده، دریده، شکافته، سوراخ شده:

بزد خشت بر سه سپر گیل وار

گشاده به دیگر سو افگند خوار

(۱۳۳۱-۲۲۵-۱)

(یعنی سپرهای باز شده و دریده از خشت را...)

گشاده زبان

۱- سخنور، خوش گفتار:

جوانی بیامد گشاده زبان

سخن گفتن خوب و طبع روان

(۱۳۹-۲۲-۱)

۲- گستاخ، دشنام گوین:

رستم خسته و مانده در سبزه زاری در

خوابست و رخس می چرخد:

چو در سبزه دید اسب را دشتوان

گشاده زبان سوی او شد دوان.

(۲۳۸-۹۹-۲)

سوی رستم و رخس بنهاد روی

یکی چوب زد گرم بر پای اوی

گشاده میان

نک: میان گشاده.

گشاینده

اسم فاعل از گشادن [: گرفتن، مسخر کردن]

گیرنده، مسخرکننده:

کسی کو گراید به گرز گران

گشاینده شهر مازندران

(۱۷۰-۸۴-۲)

گشن

۱- روی گردانیدن، سرپیچی کردن:

نگشتند هر دو ز فرمان اوی...

(۵۱-۹-۳)

(دقیقی ۶-۱۳۴-۹۹۲):

بگشتند یکسر ز فرمان شاه

به هم بر شکستند پیمان شاه

(اسدی ۱۸۶-۶۳):

بگرد از وی و سوی یزدان گرای

به هر کار فرمان یزدان بپای

۲- گردیدن و دورزدن در میدان جنگ و به

همنبرد حمله بردن، و به معنی مطلق

نبردیدن:

بیا تا بگردیم و کین آوریم

به جنگ ابروان پر ز چین آوریم

(۲۴۲-۱۳۰-۴)

همی گشت با او به آوردگاه

میان دو صف برکشیده سپاه

(۵۳۷-۲۴۳-۴)

سهراب درباره رستم گوید:

به هومان چنین گفت کاین شیرمرد

که با من همی گردد اندر نبرد

(۸۱۷-۲۳۲-۲)

ز بالای من نیست بالاش کم

به رزم اندرون دل ندارد دژم

(دقیقی ۶-۵۰۰-۵۱۰):

بگشتند هر دو سوار هژیر

به گرز و به نیزه به شمشیر و تیر

(اسدی ۱۰۳-۴۱):

ز ره دار گردی همانگه ز گرد

برون تاخت و آمد برش هم نبرد

بگشتند با هم دو گرگ سترگ

به خون چنگ شسته چو ارغنده گرگ

به شمشیر و گرز و کمان و کمند

نمودند هرگونه بسیار بند

گشن (با پیش گاف پارسی و سکون شین)

پهلوی ووشن Vuashn (خسرو و ریدک)

گوشن gushn (بوست - هوگ ۲۸۰): به معنی

نر: «گورگشن [: نر] که به یونجه و جو پرورده

شده» (خسرو و ریدک ص ۲۰ بند ۲۱)

در سروده های پارسی گشن به معنی انبوه

و بسیار آمده و سخنوران به ضرورت وزن

شعر آن را با حرکت گوناگون به کار می برند:

۱- با پیش اول و زیر دوم:

درختی گشن بد به میدان شاه

گذشته بر و سال بسیار و ماه

(۱۳۲۴-۲۲۴-۱)

درختی گشن سایه بر پیش آب

نهان گشته زو چشمه آفتاب

(۲۰۱-۲۰-۶)

(دقیقی ۶-۶۸-۴۰):

در ایوان گشتاسپ بر سوی کاخ
درختی گشن بیخ و بسیار شاخ
(اسدی ۹۳-۱۷۴):

دلیری کجا نام او مبرست
به رزم از گشن لشکری بهترست
(ناصر ۲۶۸-۱۷):

به چشم دل بین بستان یزدان را گشن گشته
به گوناگون درختانی که بنشاندستان آدم
۲- با پیش اول و سکون دوم:
یکی لشکری گشن بر سان کوه

زمین از پی بادپایان ستوه
(۱۰۸۵-۱۴۷-۵)

(دقیقی ۶-۱۱۷-۷۶۰):

بر آن لشکر گشن آواز داد

گو نامبردار فرخ نژاد
گفت (اسم مفعول مرخم)
گفته، سخن، گفتار:

فرستاده چون گفت پیران شنید
به کردار باد دمان بردمید
(۱۳۹۳-۱۶۴-۵)

بدو گفت سنگل من از گفت خویش
نگردم نیینی ز من کم و بیش
(۴۳۶-۲۳۷-۴)

و گاه به جای گفت «گفته» به کار برده می شود:
ز بیژن چو این گفته بشنید چشم
برو برفگند و برآورد خشم
(۳۳۲-۲۷-۵)

گفتار

زبان (فارسی، فرانسه، عربی...):

یکی نامداری ز لشکر بجست

که گفتار ایران بداند درست
(۶۷۷-۲۵۲-۴)

گفتی

تو گفتی، گویی، پنداری:
خروشدن زنگ و هندی درای
همی دل برآورد گفتی ز جای
(۱۲۱۲-۱۹۱-۴)

گلرنگ

کنایه از رخسار رستم:
[رستم] چو از آفرین گشت پرداخته
بیاورد گلرنگ را ساخته
(۳۹۵-۹۷-۲)

نشست از بر زین و ره برگرفت
خم منزل جادو اندر گرفت.

گلشن

از گل + شن [از ریشه اوستایی شین (با
زبر هر سه حرف) shayana به معنی جای،
سرای، گاه، خانه، این واژه اوستایی در
پارسی، به شکل «شن» تنها در گلشن
باقیمانده است.

(نک: پورداود، یادداشت های گات ها ۵۳،
[۵۴]:

چو زین بگذری شهر بینی فراخ
همه گلشن و باغ و ایوان و کاخ

گلفشان

[صفت مرکب از گل + (ا) فشان = اسم
فاعل مرخم از افشاندن، فشاندن =
پسپاچیدن، پخش کردن، پراکندن]
گل فشاننده، گلریز (نده):

بفرمود تا تاج زرین و تخت

نهادند زیر گلفشان درخت
(۷۸۵-۵۴-۵)
گل کامگار؟

معلوم نشد چگونه گلیست:
که ایران چو باغیست خرم بهار
شکفته همیشه گل کامگار
(۹ شبرویه ۲۵۴)

گلگون

از گل + گون [: رنگ]: [گلرنگ، اسب
سرخ موی [کهر] و مطلق اسب:
یکی ترجمان را ز لشکر بخواند
به گلگون بادآورش برنشاند
(۷۳۶-۱۲۷-۵)

گماشتن

۱- «گماردن، گماشتن مسلط کردن بود،
منطقی گوید: ای جهانداری کاین چرخ ز
تو حاجت خواست x که تو بر لشکر
بدخواهان بگمار مرا» (لغت فرس):
اگر شهریاری به گنج و سپاه

توانست کردن به ایران نگاه
نبودی جز از ساوه سالار چین
که آورد لشکر به ایران زمین
تو را پاک یزدان برو بر گماشت
بد او ز ایران و توران بگماشت
(۹ خسرو ۴۸۸)

همانا که کاوس بد کرده بود
به پاداش ازو زهر و کین از مود
که دیوی چنین بر سیاوش گماشت
ندانم جزین کینه بردل چه داشت
(۲۴۲۵-۲۲۸-۵)

۲- به کاری واداشتن:

بر آن سایه بر اسب و گردون بداشت
روان را به اندیشه اندر گماشت
(۲۵۸-۱۸۱-۶)

۳- نگاه کردن در ترکیب: چشم گماشتن،
چشم برگماشتن:

خجسته سیامک یکی پورداشت
که نزد نیا جاه دستور داشت
نیایش به جای پسر داشتی
جزو بر کسی چشم نگماشتی
(۵۵-۳۱-۱)

سیاوش چو چشم اندکی برگماشت
ازیشان یکی چشم ازو برنداشت
(۲۶۰-۲۱-۳)

و در این بیت از رودکی به معنی «بستن» در
ترکیب دل گماشتن (نقیسی ۵۲۱):
گویی گماشتست بلایی او [گردون]
بر هر که تو دل برو بگماری

گمان

(امر از گمانیدن): گمان کن، پندار:
سخن از بهرام گور و فرشیدورد در
میانست:

بهرام به خانه خدای گوید:
پس آنگاه گفتش که شیرآرگرم
چنانچون بیابی یکی نان نرم
چنین داد پاسخ که ایدون گمان
که خوردی و گشتی ازو شادمان
(۹۸۲-۳۶۱-۷)

گمانه

گمان:

تو دل را به جز شادمانه مدار

روان را به بد در گمانه مدار

(۲۰۵۸-۱۳۳-۳)

گمانی

گمان:

چو رستم به گفتار او بنگرید

ز بسدها گمانیش کوتاه دید

(۴۵-۱۷۳-۲)

به فرزند گفت این جوانی چراست؟

به نیروی خویش این گمانی چراست؟

(۹۳-۱۲-۵)

(دقیقی ۶-۱۲۵-۸۶۶):

چو از رازدار این شنیدم نخست

نیامد مرا این گمانی درست

(منوچهری ۱۰۴):

به مشتریت گمانی برم به همت و طبع

که همچو هور لطفی و همچو نور قوی

گمانی بردن

گمان بردن، گمان کردن:

چنین گفت کای شاه پیروزگر

تو بر من به سُستی گمانی مبر

(۹۸-۱۲-۵)

گمانی برم ز آنک پیران کنون

دواند سوی شاه ترکان هیون

(۹۲۲-۱۳۸-۵)

(ناصر ۲۰۰-۲۴):

گمانی مبر کاین ره مردمست

برین کار نیکو خرد برگمار

گمانیدن

گمان بردن، گمان کردن:

که من در دل ایدون گمانم همی

که آمد به تنگی ز مانم همی

(۱۶۱۰-۲۴۶-۱)

گماند کزو بگذری راه نیست

وگر در زمانه جز او شاه نیست

(۸ نو شیروان ۱۹۱۸)

(اسدی ۹۷-۲۳):

همان گمانی که من کودکم

به دانش چنانچون به سال اندکم

گنبد

۱- کاخ و بنا دارای سقف گرد:

(دقیقی ۶-۷۱-۸۵):

سوی گنبد آذر آرید روی

به فرمان پیغمبر راستگوی

۲- کنایه از سپهر، آسمان، «یکی بود یکی

نبود، زیر گنبد کیود» - مقدمه قصه:

چو خورشید تابان ز گنبد بگشت

به کردار آهن بتفسید دشت

(۱۹۳۵-۱۹۸-۵)

(حافظ ۸۷):

زین قصه هفت گنبد افلاک پر صداست

کوته نظر بین که سخن مختصر گرفت

۳- طاق پیروزی:

پذیره شدنش همه مهتران

بزرگان هر شهر و کنداوران

همه راه و بی راه گنبد زده

جهان شد چو دیا به زر آرده

(۲۱۵۴-۳۶۲-۵)

همه مشک با گوهر آمیختند

ز گنبد به سرها فرو ریختند.

(اسدی ۴۵۹-۲۶):

نریمان چو زین مزده آگاه گشت

زد آیین و گنبد همه کوه و دشت

گنده (با زبر اول)

گند، گندیده:

پیامش چو بشنید شاه یمن

بپژمرد چون زآب گنده سمن

(۹۰-۸۴-۱)

گنده پیر (با زبر اول)

۱- زن سالخورده و فرتوت:

به زنجیر شد گنده پیری [زن جادوگر] تباه

سر و روی چون برف و رنگی سیاه

(۲۲۴-۱۷۹-۶)

(ویس ۴۰-۱۵):

چو بیند جامه های سخت نیکو

بگوید هر یکی را چند آهو...

سفیدست این، سزای گنده پیران

دورنگست این سزاوار دبیران

۲- کنایه از جهان:

چنینست کردار این گنده پیر

ستاند ز فرزند پستان شیر

(۲۵۶۵-۱۶۸-۳)

(این واژه در فهرست و لف نیامده است)

گواژه (با پیش اول و زبر «ژ»)

سرزنش، سرکوفت، تمسخر، کنایه، طعنه:

گواژه بسی بایدت با فسوس

نه مرد نبردی و گوپال و کوس

(۳۲۹۹-۳۱۶-۳)

گواژه زدن

سرکوفت زدن، مسخره کردن، طعنه و

کنایه زدن:

گواژه همی زد پس او فرود

که این نامور پهلوان را چه بود

(۷۱۸-۵۴-۴)

که ایدون ستوه آمد از یک سوار

چگونه چمد در صف کارزار

(اسدی ۴۳۴-۲۱):

نباید گواژه زدن بر فسوس

نه بریافه گفتن شدن چاپلوس

گوپال، کوپال

گوز:

سپردیم نوبت کنون زال را

که شاید کمر بند و گوپال را

(۱۰۶۰-۲۰۵-۱)

گوز برگنبد افشاندن

(گوز، با زبر اول - تازی: جوز = گردو،

گردکان): کار بیهوده کردن:

تو با این سپه پیش من رانده ای

همی گوز برگنبد افشاندن ای

(۴۶۵-۱۰۱-۲)

گیو پس از هفت سال جست و جوی

بیهوده در توران زمین برای یافتن خسرو

پسر سیاوش روزی به خود گوید:

ز کیخسرو ایدر نبینم نشان

چه دارم همی خویشان را کشان

کنون گر به رزم اند یاران من

به بزم اندرون غمگساران من

یکی نامجوی و یکی شاد روز

مرا بخت برگنبد افشاندن گوز

(۴۱۲۳-۲۰۵-۳)

تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبدست.
(سعدی)

گوزبن

از گوز [گردو، گردکان] + بن [: درخت]:
درخت گردو:

سخن از طغری، شاهین بهرام گور در
میانت که ناپدید شد و سپس آن را در
درخت گردو نشسته دیدند:

هم آنگه یکی بنده را گفت شاه
که رو گوزبن کن سراسر نگاه
(۶۴۷-۳۴۲-۷)

گوژپشت

(گوژ = خمیده): کنایه از چرخ، آسمان، فلک:
همان کژ پرگار این گوژ پشت
بخواهد همی بود با ما درشت
(یزدگرد، ۲۱۶)

گوش داشتن

۱- نگهداری و نگهبانی کردن (به این
معنی در فهرست و لف نیامده است):
سلیح سواران جنگی بپوش
به جان و تن خویشتن دار گوش
(۶۷۰-۵۱-۴)

بشد با بنه اشکش تیزهوش
که دارد سپه را به هر جای گوش
(۱۱۱۸-۷۳-۵)

(اسدی، ۲۶۵-۹۳):

ز بن با زنان ستیزه مکوش
وزیشان نهان خویشتن دار گوش
(حافظ، ۴۷۳):

دل ز ناوک چشمش گوش داشتیم لیک
ابروی کمانداری می برد به پیشانی

(پیشانی = شوخی، شوخ چشمی)
(نامه تنسر، ص ۷، س ۱۶): حکما پادشاه با
تمکین آن را خوانند که صلاح روزگار آینده
بهتر از آن گوش دارد که غم زمان خویش.
۲- گوش دادن به سخن کسی:

به گشتاسپ گفت ای پسر گوش دار
که تندی نه خوب آید از شهریار
(۴۲-۱۰-۶)
(اسدی، ۳۷-۲۵۱):

همه گوش دارید آوای من
گراییدن گرز سرسای من

گوش مالیدن

کیفر دادن، به سزای خود رساندن، تنبیه
کردن (گوشمالی امروز هم به کار می رود):
رستم به اسفندیار گوید:
که گوید برو دست رستم ببند؟

نسبند مرا دست چرخ بلند
که گر چرخ گوید مرا کاین نبوش
به گرز گرانش بمالم دو گوش
(۷۵۰-۲۶۲-۶)

*گوشور

فرمانبر، مطیع:
سکندر بدان گوشور گفت رو
بیاور کسی تا چه بینیم نو
(۱۶۷۳-۴)

گون = گونه:

۱- رنگ [گونگون، گونه گون، گونه گونه =
رنگارنگ]:

درخشیدن تیغ الماس گون
شده لعل و آهار داده به خون
(۱۹۲-۱۸-۲)

چو شد دشت بر گونه آبنوس
پراکنده گشتند کاموس و طوس
(۱۱۰۶-۱۸۵-۴)
[درخت] تنش سیم و شاخش ز یاقوت و زر
برو گونه گون خوشه های گهر
(۷۸۸-۵۵-۵)

هواگشت سرخ و سیاه و بنفش
ز بس نیزه و گونه گونه درفش
(۸۰۱-۱۲۰-۲)

۲- روی، روش، شیوه، راه، طرز:
چو گودرز گیتی بر آن گونه دید

عمود گران از میان برکشید
گهر آنک از فر یزدان بود

دیگر گونه تر باشد آیین ما
جزین باشد آرایش دین ما
(۸۵۴-۲۳۴-۲)

۳- گونه: رخ، روی، چهره، رخسار:
از آن پس به روی سپه بنگرید
سران را همه گونه پژمرده دید
(۱۶۲۵-۱۷۸-۵)

ز رنج نبرد و ز خون ریختن
به هرجای با دشمن آویختن

دل پهلوان گشت زان پر زرد
که رخسار آزادگان دید زرد

گوهر = گهر:

۱- خمیره، سرشت، اصل، ذات (تازی:
جوهر):

فردوسی، در دیباچه شهر یاری کیخسرو،
گوهر را چنین تعریف می کند:

کاووس برای تندی ای که به رستم کرده
است از او پوزش می خواهد و گوید:

که تندی مرا گوهرست و سرشت
چنان زیست باید که یزدان بکشت
(۴۳۳-۲۰۵-۵)

به پالیز چون بر کشد سرو شاخ
سر شاخ سبزش بر آید ز کاخ
به بالای او شاد باشد درخت
چو ببیندش بینادل و نیکیخت
سزد گر گمانی برد بر سه چیز
کزین سه گذشتی چه چیزست نیز
هنر با نژادست و با گوهرست
سه چیزست و هر سه به بند اندرست
(هر سه به بند اندرست) یعنی هر سه با هم
بستگی و پیوند دارند.)

هنر کی بود تا نباشد گهر؟!
نژاده بسی دیده ای بی هنر

نیزاد به بد دست و بد نشنود
(یعنی گوهر چیزی خداداد و ذاتیست.)

نژاد آنک باشد ز تخم پدر
سزد کاید از تخم پاکیزه بر

هنر گر بیاموزی از هر کسی
بکوشی و پیچی ز رنجش بسی

ازین هر سه گوهر بود مایه دار
که زیبا بود خلعت کردگار
(۹-۸-۴)

چنان گرم شد رخس آتش گهر
که گفتی برآمد ز پهلوش پر

(۶۰۸-۱۶۷-۲)

بدی خود بدان تخمه در گوهرست
به بد کردن آن تخمه اندر خورست
(۱۲۳۰-۱۵۵-۵)

(ناصر ۱۵-۱۸۶):

چنانک آمده از خاک باز رفته به خاک
یقین که باز رود هر کسی سوی جوهر
(ویس ۱۵۷-۲۸۲):

جهان را گوهر آمد زشتکاری

چرا زو مهربانی گوش داری؟
به گوهر باز شدن: به اصل خود برگشتن:

اگر بچه شیر ناخورده شیر
بپوشد کسی در میان حریر
به گوهر شود باز چون شد سترگ

نترسد ز آهنگ پیل بزرگ
(۱۹۷۹-۱۲۸-۳)

«کل شیئی یرجع الی اصله» ترجمه «به
گوهر باز شدن» پارسی است)
۲-نژاد:

[مهراب] ز ضحاک تازی گهرداستی
به کابل همه بوم و بر داشتی
(۲۹۸-۱۵۵-۱)

جوان بود و از گوهر پهلوان
خردمند و بیدار و روشن روان
(۱۶۳-۲۳-۱)

(اسدی ۸۳-۲۵):

ز شاهانی ار پیشه‌ور گوهری؟
پدر ورزگر داری ار لشکری؟
۳-هرگونه سنگ گرانبها.

گوهران

آخشپ‌ها، عناصر چهارگانه:

سرمایه گوهران این چهار
بر آورد بی رنج و بی روزگار
(۳۸،۳۷-۱۴-۱)

یکی آتشی بر شده تابناک
میان آب و باد از بر تیره‌خاک
سخن هر چ زین گوهران بگذرد
نسیابد بدو راه جان و خرد
(۷-۱۲-۱)

گوینده

۱- آدمی دارای نیروی گفتار [قوة ناطقه]:
برینگونه از چرم پویندگان
بپوشید بالای گویندگان
(پویندگان = چارپایان)

۲- کنایه از زبان:
رستم به کیقباد گوید:
درودی رسانم به شاه جهان
ز زال گزین آن یل پهلوان
اگر شاه فرمان دهد بنده را

که بگشایم از بندگوینده را
(۱۶۸-۵۹-۲)

تهمت همانکه زبان برگشاد
پیام سپهدار ایران بداد.
۳- سخن‌سرا، ترانه‌خوان:
که در پرده بد زال را برده‌ای

نوازنده رود و گوینده‌ای
(۳۲-۳۲۴-۶)

گهر

نک: گوهر.

گیتی‌فروز

از گیتی + فروز [اسم فاعل مرخم از

فروختن = افروختن]: فروزنده گیتی،
کنایه از خورشید و صفت برای
خورشید:
پس آگاهی آمد سوی نیمروز
به نزدیک سالار گیتی فروز
(۲۶۰۰-۱۷۰-۳)

گیلی

چو از کوه بفروخت گیتی فروز
دو زلف شب تیره بگرفت روز
(۱۱۶۴-۱۸۸-۴)
از آن چادر قیر بیرون کشید
به دندان لب ماه در خون کشید

تو گیتی نه شب بود پیدا نه روز

نهان گشت خورشید گیتی فروز
(۲۷۹۳-۱۸۳-۳)
از گیهان + خدیو [: خداوند، سرور]:
جهاندار، ایزد:

و دیگر که فرمان ناپاک دیو
ببرد دل از ترس گیهان خدیو
(۵۳۵-۱۱۲-۱)